



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفتاد و ششم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ۹۱۶، غزل ۴۴۶ و ابیات انتخابی، همراه با تجربیات شخصی .

🕊 به نام خداوند عشق 🕊

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهوده ست

از عشق برنگردد آنکس که دلشده ست

مولانای عزیز در این بیت مطلب بسیار مهمی را به ما یاد آور میشود که یکی از خاصیت های مهم من ذهنی طعنه زدن و بدگویی کردن است ، آن هم زمانی که از جمع و جماعت فاصله ات زیاد می شود و تغییر رفتار و کردارت آغاز می گردد. مورد تمسخر و تحقیر دیگران قرار می گیری و تمرکز دیگران بر تو بیشتر، که یا به صورت مستقیم طعنه زدن های خود را شروع می کنند، یا به صورت غیر مستقیم با رفتار و کردارشان به تو می فهمانند.

زمانی که متعهد شدم به نوشتن برنامه ها و کار کردن اساسی، از چپ و راست، از جانب افراد چه اعضای خانواده و چه در جمع همکارانم مورد طعنه و تشنیه و مسخره شدن قرار می گرفتم. و دوربین دیگران بر روی رفتار و کردارم روشن، که گاهی اوقات آرامش درون را از من سلب می کرد. و خود را کنترل که دست از پا خطا نکنم که اسم گنج حضوری روی من گذاشته شده است، چرا که بیشتر وقتم صرف برنامه ها می شد.

در ابتدا درد کشیدن های هوشیارانه ام بیشتر بود، ولی با گذشت زمان و جاری شدن خرد در زندگی ام دلشده و عاشق این کار شدم، و آرامش درونی، طلب و میل و گرایش مرا بیشتر و بیشتر کرد. و آگاهی نسبت به افرادی که ناآگاه هستند و در این مسیر قرار ندارند بیشتر، که از آفرینش خود غافلند. و کار من ذهنی اطرافیانم همین است، که برای صیقل دادن و شفاف کردن مرکز در کنارم قرار بگیرند.



و کار من ذهنی جز تخریب کردن، که خود را تخریب کند تا خدایت را از درونم بیرون بکشد، چیز دیگری نیست.

من ذهنی کسی را تحسین نمی‌کند، من ذهنی بزرگی و شرف و شهرت کسی را نمی‌خواهد.

من ذهنی از جنس کمیابی‌ست، من ذهنی کارش تخریب کردن و توهین و طعنه زدن و خساست است.

من ذهنی کارش به واکنش وادار کردن من است، من ذهنی گدا رو و گدا صفت است.

و این چپ و راست کردن های من های ذهنی آواز عشق و زندگی را به گوشم می‌رسانند، تا مرا به فلک و به خدایم

نزدیکتر سازد، تا از جمع آنها به سوی زندگی پناه برم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۳

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست

ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست

این قاعده و روش زنده شدن به عشق و زندگیست که هر کسی در این راه قدم بردارد، مورد ملامت و سرزنش دیگران

قرار می‌گیرد.

و اما قاعده و روش یک عاشق. اگر من عاشق و دلشده واقعی هستم، باید گوش‌هایم نسبت به من های ذهنی کرّ باشد،

تا بتوانم ندای درونی آوازهای الهی را بشنوم. و از روی انتقاد و توهین های دیگران مانند آب روان بگذرم و با درد کشیدن

های هوشیارانه تمرین فضاگشایی کنم، و خودم را مورد بازبینی قرار دهم و به درونم رجوع.

که آیا من هم در حال طعنه زدن و توهین کردن به دیگران هستم؟

یا به دنبال یافتن عیب و ایراد در آنها؟ و اگر در من وجود دارد در چه سطحی می‌باشد و چه کاری باید انجام بدهم که تا

کمرنگ شود؟

بدون اینکه بخواهم واکنشی نسبت به طرف مقابل داشته باشم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر قاعده ست این که ملامت بود ز عشق

کری گوش عشق از آن، نیز قاعده ست

باید بدانم که:

این راهی که انتخاب کرده‌ام پر از بلا و پر از فراز و نشیب‌های زیادی می باشد، ولی عشق و خداوند چون جدیت مرا در این زمینه می بیند، پیشوایم است و مرا رها نمی سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

و هر چه در این زمینه فضاگشایتر باشم، بیشتر تشویق و تحسین و کمک های خداوند را دریافت می نمایم و بیشتر در این مسیر مورد آزمایش قرار می گیرم؛ تا ناخالصی های درونم بیرون آورده شود و مرا بی مراد گرداند.

تا مراد از چیزهای مادی از جمله تأیید و توجه از دیگران نخواهم.

و خداوند از طریق بی مرادی می خواهد مرا به بهشت فضای یکتایی که وحدت مجدد با خودش هست، راهنمایی کند. و از جهت ها و سوهای مختلف به من بلا می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووز بهشت

حفت الجنه شنو ای خوش سرشت



پیامبر اکرم می فرمایند که:

ای خوش سرشت:

و ای انسانی که:

سرشت نیکو و پسندیده و مجهز به خاصیت سکوت شنوایی و عدم بینی را دارا می باشی.

بدان که:

بهشت در نامالایمات و ناکامی ها و نامرادی ها پیچیده شده است.

و دوزخ که همان میل و خواستن و رسیدن به چیزهای مادی ست در جهنم من ذهنی، که زندگی را برای مان جهنم می سازد.

و این بی مرادی ها اتفاق می افتد که همانیدگی ها که از آنها مراد و خوشی می خواهیم و آرزومندم که به آنها برسیم، از من

بگیرد تا مرا بسوی خود بکشاند.

در گذشته معنای بی مرادی را نمی دانستم از آنجایی که کتابخانه در دو شیفت اداره می شود، بیشتر اوقات در مورد جابجایی

شیفت ها با نامرادی ها مواجه می شدم و همواره احساس قربانی شدن به من دست می داد.

هر همکاری که می خواست شیفتش را با من جابجا کند، واکنش نشان می دادم و پذیرش اتفاق لحظه را نداشتم.

و همیشه از خودم سوال می کردم که چرا:

برای من این تغییر شیفت صورت می گیرد؟

خداوند همواره از آنجایی که نقطه ضعفم را می دانست در همین زمینه مرا بی مراد می ساخت و این روند ادامه پیدا کرد تا

اینکه به نقطه پذیرش خود رسیدم.

حال بدون کوچکترین واکنشی قبل از قضاوت کردن ذهنم پذیرش تغییر شیفت های کاری را دارم.



چرا که به وضوح از خرد زندگی و هدایای فضاگشایی بهره‌مند می‌شوم که طعم شیرین آنها در فکر و عملم می‌ریزد. و شاکر و سپاسگزار بی‌مرادی‌هایم می‌باشم که مرا بی‌مراد می‌کند تا به مراد و مقصود نهایی خود برسم. در نتیجه خداوندا:

دیگر نسبت به شرایط موجود و شرایط خانوادگی‌ام ناله و شکایتی ندارم و خودم را به تو می‌سپارم.

از تو می‌خواهم که مرا با بی‌مرادی‌ها و چالش‌هایی که در طول روز برایم بوجود می‌آوری صیقل دهی، چرا که با هر چالشی که فضاگشایی می‌کنم، خودم را بیشتر به تو نزدیک می‌دانم.

و با صبوری و شکر و پرهیز خرد زندگی در فکر و عملم بیشتر ریخته می‌شود و راه حل چالش‌ها برایم آورده و مرا بیشتر عاشق چالش‌ها می‌سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند

وز گرم آن جور را کمتر کند

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟



خانم زهرا سلامتی از زاهدان

پیغام عشق قسمت ۸۷۶

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.





## بنام خدا

## داستان سه ماهی

حضرت مولانا دربارهٔ انسان‌های عاقل و نیمه عاقل و انسان احمق صحبت کرده و گفته که انسان عاقل با درخشش عقل و زنده شدن به حضور خود را به مقصد می‌رساند، یعنی با خدا یکی می‌شود و از دام این دنیا رهایی پیدا می‌کند. و انسان نیمه عاقل چون خود راه را نمی‌داند، پس باید با یک انسان عاقل همراه شود و درس زندگی را از او یاد بگیرد و اگر این کار را بکند، او هم راه را پیدا خواهد کرد و نجات می‌یابد. اما انسان احمق نه خود راه را می‌داند و نه با عاقلی همراه می‌شود و بالاخره این نادانی او را به دام انداخته و نابود می‌کند. حضرت مولانا برای فهم بیشتر این مسئله داستان سه ماهی را می‌آورد.

سه ماهی در آبگیر زندگی می‌کردند، روزی سه نفر ماهیگیر از آنجا رد می‌شدند، که چشمشان به آن سه ماهی در آبگیر افتاد و فوراً رفتن تا دام بیاورند و آن ماهیان را به دام ببندازند. یکی از آن ماهیان که عاقل بود، متوجه شد که خطری در راه است و بدون معطلی آبگیر را ترک کرد. اول می‌خواست با آن دو رفیقش مشورت کند، اما دید که فایده‌ای ندارد چون آنها متوجه خطر نشده بودند، شاید با او همراه نمی‌شدند و او را هم از تصمیمش سست می‌کردند. پس به تنهایی راه دریا را پیش گرفت و رفت و خود را نجات داد. و اما ماهی نیمه عاقل از این که دوستش ناگهان آبگیر را ترک کرد، متوجه شد که شاید خطری در راه است و او هم به فکر نجات خود افتاد و خود را بر روی آب بی‌حرکت کرد و خود را به مردگی زد. هنگامی که صیادان آمدند و او را در این حال که زیر و رو شده، دیدند به امید اینکه شاید نیمه جانی در او باشد او را برداشته و بر روی ماسه‌های ساحل انداختند تا که شاید زنده باشد و گوشتش حلال، اما ماهی نیمه عاقل با زیرکی خود را کم‌کم غلطاند و به آب دریا رساند و به دریا فرو رفت و نجات پیدا کرد. و اما ماهی احمق و نادان که هیچ دوراندیشی نداشت به دام افتاد و در آتش سرخ شد.





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۰۲

قصه آن آبگیر است ای عنود

که درو سه ماهی اشگرف بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۰۳

در کلیله خوانده باشی، لیک آن

قشر قصه باشد و، این مغز جان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۴

چند صیادی سوی آن آبگیر

برگذاشتند و، بدیدند آن ضمیر

مولوی مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۵

پس شتابیدند تا دام آورند

ماهیان واقف شدند و هوشمند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

عزم راه مشکل ناخواه کرد



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

گفت با اینها ندارم مشورت

که یقین سُستم کنند از مقدّرت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مهرِ زاد و بود بر جانشان تند

کاهلی و جهلشان بر من زند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده ای باید نکو

که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

ای مسافر با مسافر رای زن

زآنکه پایت لنگ دارد رای زن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دَمِ حُبِّ الوَطَنِ بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط

این حدیث راست را کم خوان غلط

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱

گفت آن ماهی زیرک ره کنم

دل ز رای و مشورتشان بر کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲

نیست وقت مشورت، هین راه کن

چون علی تو آه اندر چاه کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

محرم آن آه، کمیاب است بس

شب رو و پنهان روی کن چون عَسَس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

سوی دریا عزم کن زین آبگیر

بحر جو و ترک این گرداب گیر



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور

از مقام با خطر تا بحر نور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

رفت آن ماهی ره دریا گرفت

راه دور و پهنه پهن گرفت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۹

رنجها بسیار دید و عاقبت

رفت آخر سوی امن و عافیت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۰

خویشتن افکند در دریای ژرف

که نیابد حد آن را هیچ طرف

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۱

پس چو صیادان بیآوردند دام

نیم عاقل را از آن شد تلخ کام



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲

گفت آه، من فوت کردم فرصه را

چون نگشتم همراه آن رهنما؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۳

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت

می بایستم شدن در پی به تفت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته، یاد آن هباست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۶

گفت ماهی دگر وقت بلا

چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۷

کو سوی دریا شد و از غم عتیق

فوت شد از من چنان نیکو رفیق



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

لیک زآن نندیشم و بر خود زَنَم

خویشتن را این زمان مُرده کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

پس برآرم اشکم خود بر زَبَر

پشت زیر و، می‌روم بر آب بَر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خَس رود

نی به سبّاحی چنانکه کس رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مُرده کردم خویش بسپارم به آب

مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی

این چنین فرمود ما را مصطفی



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۳

گفت مَوْتُوا كَلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ

يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴

همچنان مُرد و شکم بالا فکند

آب می بردش نشیب و گه بلند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵

هریکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد

که دریغا ماهی بهتر بمُرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶

شاد می شد او از آن گفت دریغ

پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷

پس گرفتش یک صیاد ارجمند

پس بر او تُف کرد و بر خاکش فکند



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۸

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب

ماند آن احمق، همی کرد اضطراب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹

از چپ و از راست می جست آن سلیم

تا به جهد خویش برهاند گلیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

دام افکندند و اندر دام ماند

احمقی او را در آن آتش نشاند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

بر سر آتش، به پشتِ تابه ای

با حماقت گشت هم خوابه ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲

او همی جوشید از تَفِّ سَعیر

عقل می گفتش: اَلَمْ یَأْتِكِ نَذیر؟

آیا هشدار دهنده ای نزد تو نیامد ؟

اشاره است به آیه ۶ تا ۸ سوره مُلک





و برای کسانی که به پروردگار خویش کفر ورزیدند عذاب دوزخ است و آن بد جایگاهی است و چون در آن فکنده شوند بانگی سهمناک از آن شنوند و در آن حال، دوزخ بر می‌دمد و گویی که می‌خواهد از خشم پاره پاره شود. و هرگاه که گروهی در آن فکنده شوند خازنان دوزخ بپرسند ایشان را: مگر هشدار دهنده‌ای سوی شما نیامده است؟

با تشکر خدیجه از سنندج



## به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۲۲، غزل شماره ۴۳.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

هزاران بار خدای مهربانم را شکر می گویم که از زندگی بی حاصل و بی ثمر و در غفلت نجات یافتیم. هزاران بار زندگی را سپاس که به کارم شد و تاج «گرمنا» بر سرم نشانم داد تا رها کنم بوج و بیهوده و بی حاصل اوقات، در اندوه بیش و کم دنیا تلف کردن را. هزاران بار شکر که غم های حقیر و باورهای غلط را در آسمانش راند و محو کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

و آنگاه تمام هستی را با نظمی ماورای ذهن، در کار انسان که چگونه تمام لحظات در تلاش برای این اتصال با «قضا و قدر» در کارند و هر دم جان او را در آغوش گرفته و از تقلای بیهوده اش و در جهات رفتن وا می دارند و بی مرادش می کنند تا انگورشان می شود، مستی دهد و مستی فزاید، درمان کند و شفا بخشد، زنده کند و زندگی بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا



و اما غول ذهن را هر لحظه پاییدن شرط است که سر به هر سوراخ آرد تا زهر خود بریزد؛ نومییدی را قلاووز سالک می‌کند، او را از هزاران همانیدگی سفت و سخت و لُزب می‌ترساند و اما مؤمنان حقیقی، سالکان استوار و پابرجا و باصلابت، وجودشان از این وسوسه‌ها نلرزد که همواره بر رحمت واسعة خدای مهربان رو کرده‌اند و در دل زمزمه می‌کنند که:

ای که مرا خوانده‌ای راه نشانم بده.

و صدای رحمت خداوند در جانشان طنین می‌افکند که «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» و آنگاه می‌خوانند و می‌خوانند، تسلیم می‌شوند و فضا را می‌گشایند و تمام ترس‌ها و نومییدی‌ها متزلزل می‌شود و زلزله ایمان، زمین بی‌حاصل ذهن را شخم می‌زند و آماده رویدن درخت ایمان و توکل می‌کند، درخت تسلیم و شکر، صبر و رضا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را

ای مَلک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

و آنگاه در بازی زندگی، خود را رها از برد و باخت‌ها در دستان زندگی می‌بینند، همچو چنگی در حالت تسلیم که به هر ضرب زندگی، خوش نواخته می‌شود.

سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۷

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش

تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مُستَسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد در خُورد مرا

و دوست در لحظات تسلیم، در لحظات توقف ذهن، پرده از نقاب می‌کشد، جمالی و عطری از خود در جان عاشق می‌گذارد و او از این جمال در عطش و بی‌تابی، نه او را قدرت قطع کامل از هوشیاری جسمی و نه یارای کشیدن آتش هجران بر دوش.

و او هم‌چنان در خُوف و رجا، با یاد آن عطر و بو، به امید قدم برمی‌دارد و آتش شوق بر جانش شعله می‌زند. می‌رود و می‌رود که نه‌ایتی نیست و همه رفتن است. رفتن است و میل به دوست هم‌چنان ادامه دارد.

منسوب به مولانا

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست

می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

و مهر و جمال او را در جهان مثال و مانندی نیست، خوشی و لذت بیکرانه بودن با او را کرانه‌ای نیست که بی‌نهایت است و یکتا، یگانه و احد، صمد و واحد و درحقیقت که به هیچ چیز و هیچ کس نماند در جهان.



سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۱۵

ندانم به حقیقت که در جهان به که مانی

جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان

نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

هر ورق زرد همانیدگی، تحفه‌ایست سالک را، ره‌آورد سفر عشق و امید او به بی‌نهایت عفو توست ای زندگی که هنوز برگ‌های بیشتری را نثار نیاورده که بخشنده غفاری و درگذرنده از لغزش‌ها و خطاهای گاه و بیگاهش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

ماهتاب رویت ای زندگی فتنه دل‌ها و تمام دل‌ها روزی در آلت ماهتاب تو را دیده و قضا و قدر در کار تا او را رهنمون این بهشت شود و او را مُتذکر.

چیزی نو به او نمی‌آموزد و نهایت همان به‌یاد آوردن است گویی که شخصی حافظه‌اش را از دست داده و ناگهان دیدن صحنه‌ای او را متحول می‌کند و به‌یکباره به یاد می‌آورد، انسان فضاگشا و سالک تسلیم نیز به دل‌خواه با زندگی همکاری می‌کند، تمرین می‌کند تا نور و عطرها گاه و بیگاه که وقتی می‌شود و وقتی دیگر نه، مُمتد و پی‌درپی شود، دور از چشم ذهن و اغیار، پنهان‌پری می‌کند و آئینه جمال الهی هر لحظه او را در دل که منتهای غایتش دیدار جمال اوست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا

بالِ مرا بازگشا خوش خوش و منوردمِ مرا

خدایا تنها راستان کویت رستند و در آسمان یکتاییات پرگشودند و خوش خوش و با عیش، لحظات را از جام تو پُر کردند؛ پس نهایت عجز خود به درگاہت آورم از تو یاری جویم و از تو یاری خواهم و معترف که با عقل ناقص ذهنم در راه مانده و سخت مشتاق لقای توأم، آتش هجران بر جانم سرد کن، مرا یکی حدیث گوی و بیاموز آنگونه که خود دانی و من ندانم تا بیاموزم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

صبح دمِ سرد زند، از پی خورشید زند

از پی خورشیدِ توست این نفسِ سرد مرا

و این جان در غم فرورفته‌ام را با گرمای حضور خود گرم کن. هر شبی را روز و هر سختی‌ای را آسانی همراه است و تو در این سفر همراه مایی هر لحظه و هر دم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جزو ز جزوی چو بُرید از تنِ تو، درد کند

جزو من از کُل بُرد، چون نَبود دردِ مرا؟

و خداوندا چگونه از این هجر در غم نباشم که چون تویی را در هیاهوی کم و بیش همانیدگی‌ها گم کرده‌ام. عنایتی کن تا هر دم را عوض، بودن بخشم و جان از کل بریده‌ام، به تو پیوندد و آرام گیرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

آن‌گاه که معمای بی‌مرادی پرده از نقاب گشاید، دیگر از بی‌مرادی‌ها ننالم که چشمه قبول همان نرسیدن و بی‌مرادی است و معادلات ذهن در هم فرو ریختن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا

و تمام آنچه قضا و قدر پیش می‌آورد، همان بسته هدایت و خوشبختی است که فراخور حال انسان به او اهدا می‌شود و خوشا انسانی که شکر و سپاس هدیه را با گشودن قضا و رضا و تسلیم به‌جا آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

تمام معانی و مفاهیم برآمده از عالم حضور، جان را تا لب دریای یکتایی می‌کشاند و اینک وقت فرورفتن و غوطه خوردن در آب است و کار یک‌زمان اینک باید به دست خود شخص انجام شود، ان‌شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com